

۷۷
اینیا تسیو سیلونه

روباہ

ترجمہ

محمد ابراہیم محبوب



روباہ

سیلونه

محبوب

میعاد

۳۰۰۰

آفتاب

اینیاتسیو سیلونه^۱ در اول ماه مه سال ۱۹۰۰ در شهر کوچک پسینا^۲ واقع در نواحی مرکزی ایتالیا بدنیا آمد. پدرش یک خرده مالک بود و مادرش نیز بافندگی میکرد. او تحصیلات ابتدائی خود را در شهر زادگاهش به اتمام رساند و پس از آن در چندین شهر ایتالیا به مدارس روحانی رفت و درس کشیشی خواند. دوران بلوغ اینیاتسیو سیلونه مصادف بود با حوادث مصیبت باری چون زلزلهء تاریخی سال ۱۹۱۵/ایتالیا که در طی آن بیش از پنجاه هزار نفر از مردم در عرض چند ثانیه به هلاکت رسیدند. این مسأله و به همراه آن فقر و ظلم و ستمی که دهقانان و خرده مالکان با آن درگیر بودند تأثیر عمیقی بر سیلونه داشت بطوری که در سالهای جوانی بر علیه جنگ

1- Ignaeio Silone

2- Pescina

وارد فعالیت‌های سیاسی شد اما در سال ۱۹۳۰ از ایتالیا که در آن زمان زیر سلطهٔ دیکتاتوری موسولینی قرار داشت به سوئیس تبعید شد و تا سقوط حکومت فاشیستی ایتالیا در شهر دافوس^۱ واقع در سوئیس بسر برد. در سال ۱۹۴۰ یک شبکهٔ مقاومت زیر زمینی بر علیه فاشیسم سازمان داد و پس از بازگشت به ایتالیا دست بکار متحد ساختن گروه‌های سوسیالیست ضد کمونیست شد. در سال‌های تبعید بود که کتابهای *فونتا مارا*، *نان و شراب*، *مدرسه برای دیکتاتورها* و *دانه زیر برف* را نوشت. این آثار او را به عنوان یک نویسنده غیر متعارف به تمام جهانیان شناساند. سیلونه در سال ۱۹۵۰ از فعالیت سیاسی کناره گرفت و تنها به فعالیت‌های ادبی و فرهنگی پرداخت. در تاریخ ۲۳ اوت ۱۹۷۸ سیلونه در رم با زندگی وداع گفت.

داستان روباه که ترجمهٔ آن پیش روی شماست از جنگ "داستانهای امروز ایتالیا"^۲ برگردانده شده است. این داستان، سرگذشت مردی است با احساساتی عمیق که خانواده‌اش و بخصوص دختر بزرگش را بشدت دوست میدارد و در سوئیس به کار زراعت مشغول است. آنسوی مرز، در ایتالیا، رژیم دیکتاتوری برقرار است. دانیل، قهرمان داستان سیلونه و عدهٔ خیلی از دوستانش در یک سری فعالیت‌های ضد دیکتاتوری دست دارند اما این فعالیت‌ها کاملاً منفرد و پراکنده است و بخاطر بیطرف بودن کشور سوئیس در جنگ، حتی از دید خانوادهٔ دانیل نیز مخفی مانده است اما مأمورین

1- Davos

2- ITALIAN STORIES OF TODAY

دیکتاتور ظنین میشوند و جاسوسی را به میان آنان می فرستند که آرامش خانواده دانیل را تهدید می کند. اینکه آیا عنوان قصه اشاره به روباهی دارد که هر چند وقت یکبار به مرغدانی اهالی آبادی حمله می کند و یا اینکه اشارتی است بر پیروزی آنانکه در زیر نظام ظلم و جور بسر می برند بر نظام ظالم و جابر ، مسأله ای است که خواننده خود تعیین خواهد کرد .

مترجم



دانیل^۱ در خوکدانی مشغول زایاندن ماده خوکش است که صدای
زنش فیلومنا^۲ را از توی خانه که تا آنجا بیش از سی چهل قدم فاصله
ندارد، می‌شنود.

— دانیل، یک نفر آمده می‌خواهد با تو حرف بزند.
دانیل خیلی کار دارد و بهمین سبب صریحا دستور داده است که
کسی بهیچ عنوان مزاحمش نشود و بنابراین توجهی نمی‌کند. زنش برای
بار دوم و سوم صدا می‌زند و دست‌آخر چون جوابی نمی‌شنود دست برمی‌دارد
دانیل تمام احتیاط‌های لازم را کرده است تا زایمان هر چه راحت‌تر انجام
شود ولی خوب با همه این احوال باز هم نمی‌توان کاملا مطمئن بود. روز

1- Daniele

2- Filomena

قبل خورد و خوراک ماده خوکش را کاملاً تحت نظر داشته و برای اطمینان بیشتر روغن کرچک غلیظی هم به او خورانده است. ترسش از این است که مبادا در موقع زایمان بچه گیر کند و باعث صدمه خوردن پائین تنه ماده خوک و در نتیجه بند آمدن شیرش بشود.

دانیل ^۱ آگوستینو^۱ را هم خبر کرده است که به کمکش بیاید.

آگوستینو اهل برگامو^۲ است ولی سالهاست که در تی سی نو^۳ زندگی می کند. شغل اصلیش بنایی است ولی در فصل بیکاری از انجام کارهای خرده ریز هم روگردان نیست.

زایمان خوب شروع شده است. تا حالا سه بچه خوک، هر کدام به اندازه یک موش، بدنیا آمده اند. برای آگوستینو عملاً کاری باقی نمانده است جز اینکه برای هر کدام از نوزادها اسمی انتخاب کند. ولی گویا چهارمی خیال ندارد خودش را نشان بدهد، لذا آگوستینو مجبور است حیوان را از پوزه اش بگیرد و در همین حال دانیل با دستهای آغشته به روغنش راه را برای آمدن بچه خوک باز می کند. آگوستینو در حالیکه به بچه خوکی که نمی خواسته بدنیا بیاید اشاره می کند می گوید:

— اسم این یکی را میگذاریم بنیتو^۴.

1- Agostino

2- Bergamo

3- Ticino

4- Benito

دانیل در جواب می گوید :

— غیر ممکن است . زایمان قبلا به شرکتی در ایتالیا پیش فروش شده
آگوستینو می گوید :

— جانور حساگری هستی !

در این هنگام صدای لوئیزا^۱ دختر کوچکتر دانیل بگوش میرسد :
— بابا ! یکنفر اینجا است که میخواهد با شما صحبت کند .

دانیل ساکت و حواسش جمع خوکهایش است . زایمان بایستی در کمال
سلامت و بدون هیچگونه عفونت و آلودگی صورت گیرد . ولی قبلا به خانواده اش
گوشزد کرده است که ، وقتی که دارد کار می کند یعنی دارد کار می کند ، و
تحت هیچ شرایطی نبایستی مزاحمش بشوند ، لذا جواب لوئیزا را هم نمیدهد
و به ادامه کارش می پردازد . نوزادها را با دقت در جعبه ای که کف آن را با
کاه پوشانده است قرار میدهد و جعبه را در پتوئی پشمی می پیچد . در
همین حال آگوستینو جفت را جدا کرده خوکدانی را تمیز می کند . این بار
نوبت سیلویا^۲ دختر بزرگتر دانیل است که پدرش را صدا بزند .

— بابا ! یکنفر آمده اینجا می خواهد با شما حرف بزند .

این را میگوید و بطرف خوکدانی براه می افتد . لحظه ای بعد سیلویا
در حالیکه کاترینا^۳ را به همراه دارد به خوکدانی میرسد . کاترینا پیر —

1- Luisa

2- Silvia

3- Caterina

دختری خیاطه از اهالی فلورانس^۱ است ولی سالها است که در مینوسو^۲ زندگی می‌کند و فعلاً زندگیش بیشتر از راه وصله کاری و کارهای خرده ریز ازین قبیل می‌گذرد تا خیاطی به معنای لباس دوزی .

دانیل وقتی که چشمش به گاترینا می‌افتد بانگ برمیدارد که :

— میخواهد بگوئید که یکساعت تمام است امان مرا بریده‌اید بخاطر این زن ؟ .

گاترینا پیش آنان دارای آنچنان قدر و منزلتی نیست که آنچه را که میخواهد بگوید بلافاصله شروع کند ، بهمین جهت سیلویا بدون توجه به لحن سرزنش آمیز پدرش جواب میدهد :

— گاترینا میخواهد با شما صحبت کند .

آگوستینو و سیلویا بسرعت بطرف خانه راه می‌افتند و گاترینا را با دانیل تنها می‌گذارند .

گاترینا سر حرف را بر میدارد :

— شما خودتان میدانید که من آدمی هستم که سرم فقط به کار و زندگی خودم گرم است .

دانیل با لحن نه چندان دلگرم کننده‌ای جواب میدهد :

— من علاقه‌ای به کار و زندگی تو ندارم .

— ولی خوب میدانید که من در مدت اینهمه سالی که ساکن تی‌سی‌نو بوده‌ام در کار دیگران فضولی نکرده‌ام .

1- Florance

2- Minusio

دانیل جواب میدهد :

— این بمن مربوط نیست .

و بطرف خانه براه می افتد .

گاترینا همینکه در می یابد که دانیل خیال ندارد به حرفهای او گوش بدهد مقدمه چینی را کنار می گذارد و میرود سر اصل مطلب و می گوید :

— یک آقای ایتالیائی بدیدن من آمد و از من خواست که جاسوسی کنم .

دانیل در جا می ایستد . گاترینا نفس عمیقی می کشد و شروع می کند به صحبت کردن در مورد آقای ایتالیائی ، که چگونه یکبار بطور اتفاقی او را در اداره ای واقع در لوگارنو^۱ دیده و چه حرفهایی بینشان رد و بدل شده است .

— بمن گفت : تو سالهاست که در تی سی نو زندگی می کنی و همه مردم را می شناسی . شغلت هم طوری است که همه جا می توانی بروی ، به صدها خانه راه داری و صدها گفتگو را می توانی بشنوی . سن و سالی هم ازت گذشته و نیز خودت هستی و خودت ، بنابراین کسی از حرف زدن در حضور تو واهمه ای ندارد . و من جوابش دادم : شما درست می گوئید ، همه بمن احترام می گذارند بخاطر اینکه من سرم فقط گرم کار خودم است . و آنوقت او گفت : اگر آمادگی جمع کردن اطلاعاتی در مورد ایتالیائی های ضد فاشیست مقیم تی سی نو را داری ، می توانی انتظار داشته باشی که برای دوران پیری خودت اندوخته ای کنار بگذاری .

گاترینا در تمام مدت حرف زدن می‌لرزد و حق می‌کند. دانیل که غرق در حیرت شده است بخود می‌آید و نگاه جستجوگرش را به گاترینا می‌دوزد.

— با این حساب چرا پیش من آمده‌ای؟

— منظورتان چیست؟

— من ساکن تی‌سی‌نو هستم و به کار ایتالیائی تو هم علاقهای ندارم. چرا پیش من آمده‌ای؟ کی ترا فرستاده است؟

زنک حق‌کنان جواب میدهد:

— ولی شما بیشتر از سی سال است که مرا می‌شناسید و میدانید که من همیشه شرافتمندانه زندگی کرده‌ام و همیشه سرم به کار و زندگی خودم بوده است... دانیل در حالیکه صدایش را بلند کرده است حرف او را قطع می‌کند.

— چیزی که میخواهم بدانم اینست که، کی تو را پیش من فرستاده است. گاترینا جواب میدهد:

— هیچکس.

و سپس آرام‌تر ادامه میدهد:

— معذرت میخواهم که باعث ناراحتی شما شدم. بیش ازین مزاحم نمیشوم. سپس پشت به دانیل و رو به گوردولا^۱ و مینوسیو براه می‌افتد.

دانیل از دنبال می‌آید و صحبت را از سر می‌گیرد.

— اگر کسی ترا نفرستاده پس چرا پیش من آمدی؟

کاترینا در حالیکه نگاهش را مستقیماً به جاده دوخته است بدون آنکه از رفتن باز ایستد جواب میدهد:

— برای مشورت آمدم .

— چه جور مشورتی؟ .

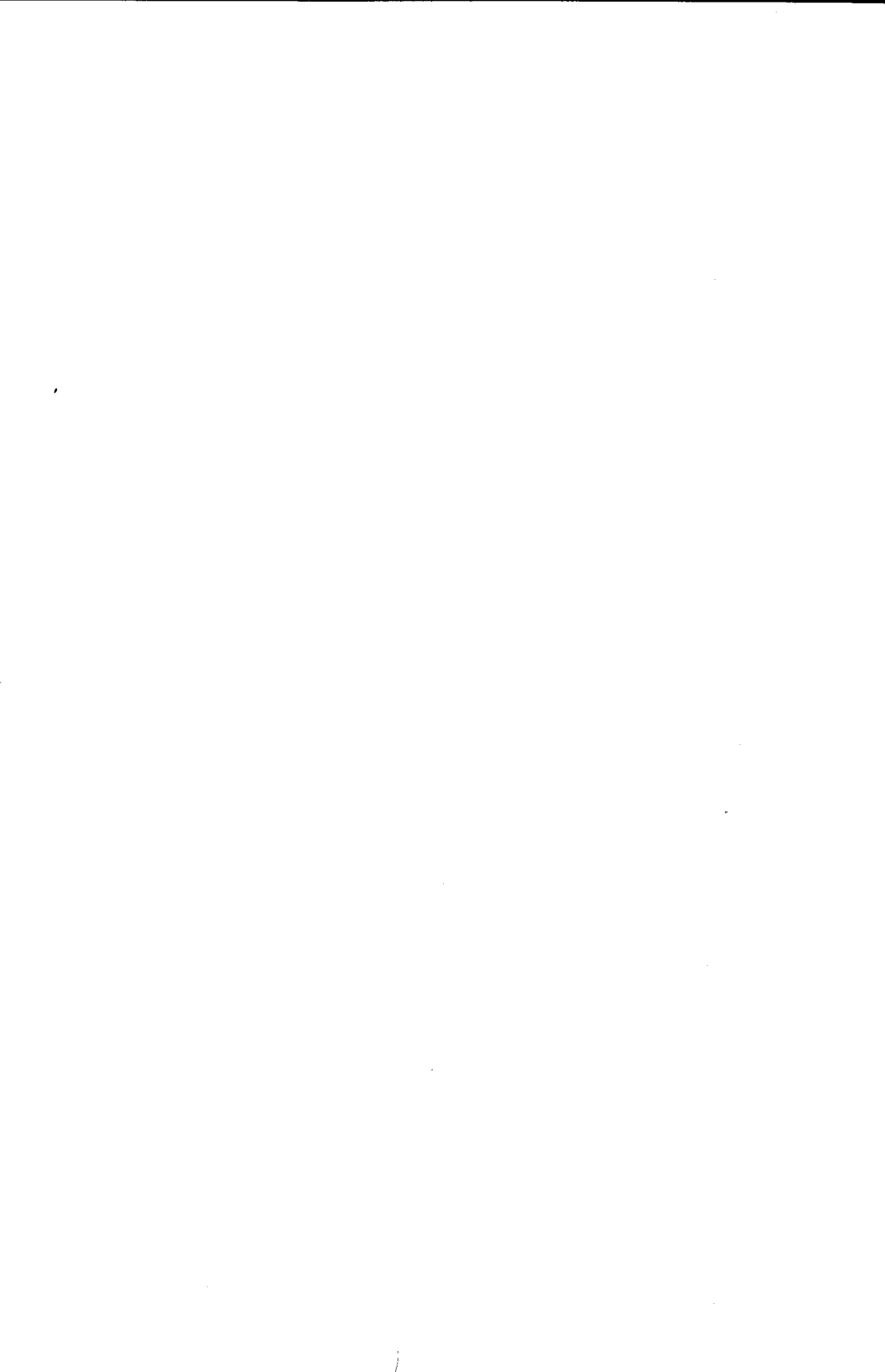
زن ، در حالیکه به آرامی توقف می‌کند در جواب میگوید :

— که پیشنهاد این شخص را قبول کنم یا نه . نمیدانم چکار باید بکنم . در تمام زندگیم اینقدر تشویش نداشته‌ام . اگر موافقت کنم کمی پول بدست خواهم آورد ولی بقیمت رذالت در مورد آدمهایی که هیچگونه آزاری بمن نرسانده‌اند . اگر قبول نکنم ضد فاشیست محسوب خواهم شد و بعنوان مختلف آزار و اذیتم خواهند کرد . تنها بیشتر از سی سال است که مرا می‌شناسید و میدانید که من نه فاشیستم و نه ضد فاشیست . این را هم میدانید که من همیشه شرافتمندانه زندگی کرده‌ام و سرم فقط به کار خودم گرم بوده است .

دانیل عمیقاً به فکر فرو رفته است . کاترینا حق هق کنان ، دو باره براه می‌افتد . دانیل نیز مجدداً دنبالش می‌آید . در انتهای راه آگوستینو منتظر ایستاده است . دانیل به زنک می‌گوید :

— گوش کن . نگران نباش ، آنچه را که بمن گفתי برای آگوستینو هم تعریف کن و هر کاری را که او میگوید انجام بده .

دانیل آنها را که بطرف گوردولا براه افتاده‌اند با نگاه تعقیب می‌کند و سپس برای مراقبت از خوکه‌هایش بسمت خوکه‌دانی براه می‌افتد .



یک روز دانیل با دخترش سیلویا در آلاچیق موستانش مشغول کار است که آگوستینو ظاهر میشود. بعد از زایمان ماده خوک این اولین باری است که او را می بیند.

امروز صبح دانیل آزاد است و آمده تا از شته زدن موهایش جلوگیری کند. برس فلزی کوچکی در دست دارد و بدنبال موهای شته زده می گردد. سیلویا نیز آب پاش بدست بدنبال پدرش روان است و روی قسمت های شته زده آب جوش میریزد. آگوستینو پشت وانتی که بار آجر دارد نشسته است. سرعتش را کم می کند و فریاد می زند:

— سلام! کارمان بخوبی پیش میرود!

دانیل متوجه نمیشود که او در باره چه موضوعی حرف میزند لذا می پرسد:

— کدام کار؟

آگوستینو در حالیکه سرعت می گیرد همراه با تکان دادن دست می گوید:

— خودت میدانی کدام کار

دانیل سر تکان میدهد و خطاب به دخترش می‌گوید:

— ایتالیائی‌ها آدم‌های خوبی هستند. سخاوتمند، پرتحرک، و شجاع ولی زیاد حرف می‌زنند.

مدتهاست که سیلویا میخواهد موضوعی را با پدرش در میان بگذارد و اکنون موقعیت را مناسب می‌یابد لذا می‌گوید:

— پدر، من میدانم که شما برای آزادی ایتالیا تلاش زیادی می‌کنید، اگر چه در این باره حرفی نمی‌زنید. من خیلی دلم میخواهد که در این مورد بشما کمک کنم.

پدر می‌گوید:

— آن شاخه‌های اضافی را جمع کن و بسوزان. فعلا این تنها کاری است که تو میتوانی انجام بدهی.

سیلویا اطاعت می‌کند. دانیل به تماشای او، که در میان موها خم و راست میشود و شاخه‌های اضافی را با دقت در کپه‌های کوچک جمع‌آوری می‌کند، می‌ایستد. نوامبر گذشته سیلویا بیست ساله شده است. نگاه دانیل سرشار از بیم و غرور، سرتا پای سیلویا را برانداز می‌کند، او را که گرانبهارترین و در عین حال ناماندنی‌ترین مایملکش است.

چند روز بعد ، صبح یک روز یکشنبه دانیل ، آگوستینو را برای بار دوم می بیند . دانیل و فیلومنا مشغول صحبت در بارهٔ روباهی هستند که شب گذشته به چندین مرغدانی در کاده نازو^۱ و روباساکو^۲ حمله کرده است . زن می گوید :

— بیش از پنجاه مرغ و خروس را با گلوی پاره پیدا کرده اند .

دانیل اظهار نظر می کند که :

— اگر گلویشان را پاره می کند و خونشان را می خورد بایستی سمور باشد نه روباه .

راننده ای که اهل کاده نازو است به جمع می پیوندد و وقتی که نظرش را

1- Cadenazzo

2- Robasacco

در این مورد می پرسند جواب میدهد :

— بی برو برگرد روباه بوده است . و احتمالا هم بیش از یک عدد . توی یکی از مرغدانی ها جز مشتی پرو پوش چیزی باقی نمانده بود .
فیلمونا خطاب به دانیل می گوید :

— باید هوای مرغها مان را داشته باشیم . سال پیش مریضی لانه شان را خالی کرد ، امسال هم نوبت روباه است .
دانیل می گوید :

— مگه میگذاریم .

در این هنگام آگوستینو از راه میرسد . دانیل را به کناری می کشد و به او خبر میدهد که کارها خوب پیش میروند .

— گاترینا به حرفهای من گوش داد و آنچه را که گفتم کرد . جاسوس به طمع طعمه بدام خواهد افتاد . اکنون فقط باید مراقب اوضاع بود .
دانیل هیجان زده سؤال می کند :

— نظر خودت چیست ؟ .

آگوستینو جواب میدهد :

— باید تله بگذاریم .

دانیل با شنیدن اسم تله نمی تواند از خندیدن خودداری کند .

تنها کلمه ای که فیلمونا از صحبت های شوهرش و آگوستینو شنیده است تله است . همانرا می چسبد و وارد صحبت میشود و رو به آگوستینو می گوید :
— تنها تله کافی نیست . روباه جانور مکاری است . قبل از شروع به خوردن طعمه اطرافش را کاملا واریسی می کند و تازه باز هم بلافاصله مشغول خوردن

نمیشود ، پیش از آنکه لب به طعمه بزنند با دستش آن را پیش می‌کشد .
بنظر من یک تله آهنی مناسب است ولی بهتر است طعمه را هم زهر آلود
کنیم .

آگوستینو هنوز نتوانسته است منظور اصلی این تداعی را دریابد . دانیل
خطاب به همسرش می‌گوید :

— به زهر آلود کردن طعمه هم نمیتوان چندان دلخوش بود . یک روباه حتی
اگر گرسنه هم باشد در اغلب اوقات زحمت خوردن لاشه را بخودش نمیدهد .
بفرض هم اگر کمی از گوشت و یا شاه بلوط مسموم را بخورد فایده‌ای ندارد .
هیچکس نمیداند که برای کشتن یک روباه ناشناس چه مقدار سم لازم است .
اگر جانور گردن کلفت باشد و سم هم ضعیف ، که تکلیف معلوم است . تنها
یک دل درد زودگذر دچارش میشود که آنهم او را از خوردن مرغها باز
نمیدارد . تازه اگر سم هم قوی باشد فقط باعث میشود حیوان استفراغ کند
که در این صورت اشتهايش برای خوردن مرغها بیش از هر وقت دیگر میشود .
آگوستینو متوجه میشود که قبل از آمدن در صحبت بر سر چه موضوعی بوده
است لذا می‌گوید :

— به عبارت دیگر غیر ممکن است بتوان روباهي را بدام انداخت .

دانیل می‌گوید :

— غیر ممکن نیست . ولی خیلی مشکل است .

و سپس اضافه می‌کند .

— و تازه ، هنوز کسی ندیده است که روباهي تنها با حرف زدن به دام
افتاده باشد .

فیلمونا به شنیدن صدای دختر کوچکترش که او را صدا میزند به خانه برمی گردد. مردها هم به باغ میروند تا به صحبتشان ادامه دهند. آگوستینو میگوید: - گاترینا بعد از کلی آه و ناله قبول کرد آنچه را که میگویم انجام بدهد. جاسوس ایتالیائی دیروز دو باره به دیدنش رفته و آدرسی در پالانزا^۱ به او داده تا هر وقت خبری بدست آورد به او مراجعه کند. - اسم شخص بخصوصی را باو نداده که در موردش خبر کسب کند؟.

آگوستینو جواب میدهد:

- ظاهرا تا حالا که نه، ولی از او خواسته تا اسمی تمام کارگران ایتالیائی را که روزانه از مرز عبور می کنند و با مظانین و پناهندگان سیاسی تماس می گیرند گیر بیاورد. هم چنین به او گفته است که اگر او را در شناختن اشخاصی که کتابها و جزوات انقلابی را قاچاقی از سوئیس به ایتالیا وارد می کنند کمک کند پول خوبی نصیبش خواهد شد.

دانیل می پرسد:

- نگفته است که در این مورد آیا به شخص بخصوصی مظنون است یا نه؟

آگوستینو جواب میدهد:

- ظاهرا تا حالا که نه.

و اضافه می کند:

- بهش قول داده که در صورت بروز هرگونه اتفاقی که پای او را به میان بکشد، ترتیب نقل مکانش را به زوربخ و سکنی گزیدنش را در آنجا بدهد و در این

مورد با هم کنار آمده‌اند. گاترینا بیش از سی سال در تی‌سی‌نو زندگی کرده و طبیعی است که خیلی دلش می‌خواهد دوباره در شهر بزرگی زندگی کند.

دانیل می‌پرسد:

— گاترینا فکر می‌کند که من با انقلابیون ایتالیا رابطه دارم؟

آگوستینو با لحن اطمینان بخشی جواب می‌دهد:

— مسلماً نه، هر وقت که با من حرف می‌زند آه و ناله را سر می‌دهد که سرش فقط به کار و زندگی خودش گرم است و ازین ببعد هم همینطور خواهد بود و اینکه سینیور دانیل واقعا انسان با شخصیتی است و یک تی‌سی‌نوئی کنارگود است که هیچوقت کاری به سیاست و اینجور چیزها نداشته است و می‌تواند ثابت کند که

سیلویا از اطاقش در طبقه‌ی بالا پدرش را دیده‌است که با آگوستینو به صحبت نشسته است. صدا می‌رساند:

— می‌توانم بیایم پائین؟

— البته که می‌توانی.

دخترک به باغ می‌آید و هنگامیکه به نزدیکی آنها می‌رسد مردها صحبت را عوض می‌کنند و به گفتگو در بارهٔ هوا می‌پردازند.

دانیل هر شب تلهء فولادی را با تکه‌های گوشت آلوده به زهر جلوی مرغدانی کار می‌گذارد ولی از روباه خبری نمی‌شود. روباه آگوستینو هم گویا برای افتادن در دامی که برایش پهن شده است عجله‌ای ندارد. در هر صورت دانیل دیگر چیزی در این مورد نشنیده است و اغلب می‌گوید: — زندگی در دهات یعنی مبارزهء دائم. مبارزه با هوای بد، با آفت، با پرنده‌ها، و بدتر از همه با روباه. مبارزه با آفت موها پایان گرفته است لذا دانیل بیشتر وقتش را صرف از میان بردن آفت درختان میوه می‌کند. شاخه‌های خشکیده را می‌برد و پوست‌های مرده و خزه گرفتهء ساقهء درختان را می‌کند. سیلویا نیز با تکه سیمی کرم‌های درختان را توی سوراخ‌هایشان می‌کشد. وقتی که کار تمیز کردن تنهء درختان تمام بشود فیلومنا آنها را آب پنبه خواهد زد.

دانیل به دخترش می‌گوید:

— حالا دیگر از طرف زمین آسیبی متوجه درختان نیست ولی باید دید چگونه می‌توانیم آنها را از طرف بالا هم محافظت کنیم؟ از طرف هوا.

سپس جلوی در ورودی آگوستینو را می‌بیند. آگوستینو در حالیکه انتظار او را می‌کشد مشغول سر بسر گذاشتن با سیلویا است.
دانیل می‌پرسد:

— تازه چه خبر؟

مرد برگاموئی جواب می‌دهد:

— دام پهن شده است.

— و روباه؟

آگوستینو جواب می‌دهد.

— امشب بدام خواهد افتاد.

— اگر بتوان به دام افتادن روباه را اطمینان کرد.

سپس آگوستینو توضیح می‌دهد که چگونه قرار است روباه به تله بیفتد:

— گاترینا به او نوشته که اطلاعات مهمی دارد و قرار گذاشته که ساعت نه

امشب او را در رِیو پِیانا^۱ نزدیک دریاچه و در بیرون نمازخانه قدیمی

سان گوئیریکو^۲ ملاقات کند.

من و دو نفر دیگر نیز به محل ملاقات می‌رویم.

دانیل می‌گوید:

1- Riva Piana

2- San Quirico

— فکر نمی‌کنی که پلیس باید در جریان امر باشد؟

— این کار حماقت محض است. کنسولگری بلافاصله از جریان بو می‌برد و روباه پیدایش نخواهد شد.

دانیل در مقابل این حرف جوابی ندارد، چرا که همه میدانند که در میان افراد پلیس عناصر نامطمئن وجود دارند ولی او نگران در دسر ها و خطراتی است که ممکن است متوجه پناهندگان ایتالیائی بشود لذا می‌گوید:

— این کار باید توسط تی‌سی‌نوها انجام بشود.

ولی آگوستینو اعتراض می‌کند:

— این به معنای بمیان آمدن پای عده‌ء زیادی است. ازین گذشته، تله‌ء ایتالیائی برای روباه ایتالیائی.

شب دانیل به قطار لوکارنو سوار میشود و مقارن ساعت ده در امتداد ساحل دریاچه و در جهت ساله‌گی^۱ قدم زنان منتظر آگوستینو می‌شود که از راه برسد و خبر بیاورد که قضیه چگونه برگزار شده است. حوالی ده و نیم شب، نه آگوستینو، بلکه لوکا^۲ درودگر ایتالیائی اهل مینوسیو پیدایش می‌شود و می‌گوید:

— آگوستینو دستش زخم کوچکی برداشته و چون نمیخواست با دست باند پیچی شده‌اش توجه کسی را جلب کند از آمدن خودداری کرد.

دانیل میان زمین و آسمان معلق است. می‌پرسد:

1- Saleggi

2- Luca

— و طرف ؟ .

— آنجا افتاده است . سر قرار ، او و دو نفر دیگر پیدایشان شد . آن دو نفر او را با کاترینا تنها گذاشتند و قرار گذاشتند که تا یک ساعت دیگر برگردند . ما پشت نمازخانه آنقدر صبر کردیم تا آنها در جاده ^۱ ناوگه نا^۱ از چشم افتادند . در این بین کاترینا با ترس و لرز یک مشت چرندیات محض تحویل جاسوس داد . بین حرف هایش هم دائما میگفت که هرگز توی کار کسی فضولی نکرده است ولی چیزی که میدانم اینست که وارد کردن کتابها و جزوات به ایتالیا از طرف صومعه^۲ فرانسیسکان^۲ مادونا دل ساسو^۳ واقع در لوگارانو صورت می گیرد .

از شنیدن این داستان جعلی استادانه دانیل از ته دل می خندد
لوکا ادامه میدهد :

— آگوستینو ما را پشت کلیسا گذاشت و خودش تنها بسراغ طرف رفت . قرار بر آن شد که آگوستینو فقط وقتی دست به اسلحه ببرد که متوجه حرکتی از جانب آن مرد به همین منظور بشود . آگوستینو راه افتاد و طوری نشان میداد که گویی بطور اتفاقی گذارش به آنجا افتاده است . سپس در تاریکی سیکاری آتش کرد و زیر نور شعله^۴ کبریت باصطلاح بطور تصادفی چشمش به او افتاد و صدایش آمد که هه ! چهره^۴ آشنا ! تو یک جاسوس ایتالیائی

1- Navegna

2- Fransiscan

3- Madona del Sasso

هستی! سپس سیگارش را دور انداخت و زد و خورد درگرفت .

ما از مخفیگاهمان خارج شدیم و گاترینا هم زد بجاک .

— شما هم مداخله کردید؟

— لزومی نداشت . ما فقط مواظب اطراف بودیم که کسی سر نرسد . آگوستینو

جدا شیرین کاشت . مردک را بزمین زد و با مشت آنچنان بسرش کوبید که اگر

به سنگ کوبیده بود آن را خرد می کرد . ما همیشه آگوستینو را به زورمندی

می شناختیم ولی نمی دانستیم که تا چه حد نفرت در وجودش هست .

دانیل می گوید :

— فراموش نکن که فاشیست ها برادرش را کشته اند . چطور شد که دستش زخم

برداشت؟

— جاسوس گازش گرفت . دست چپ آگوستینو را در دهانش گرفته بود و رها

نمی کرد . آگوستینو با دست دیگرش دیوانه وار به چانه اش مشت میزد ولی او

ول کن نبود لذا آگوستینو هم آنقدر گلویش را فشرد تا خفه اش کرد .

دانیل وحشت زده می پرسد :

— خلاصش کرد؟

— اینطور بنظر میرسید .

— بنابراین باید مخفی شود . شاید بهتر باشد که برود به فرانسه .

اکنون که این جریان پیش آمده است دانیل تصمیم می گیرد شب را در

لوکارنو بماند و صبح به بلین زونا^۱ برود و برای اینکه خانوادهاش

نگران او نشوند داخل کافه‌ای میشود و به خانه تلفون می‌زند . صدای سیلویا بلافاصله از آن طرف سیم شنیده می‌شود :

— عجب شانس خوبی که تلفون زدید . یکساعت است که دریدر دارم سراغ شما را می‌گیرم

دانیل هراسان می‌پرسد :

— موضوع چیست ؟

— برای ما اتفاقی نیفتاده ولی همین نزدیکی‌ها دو تا ماشین در جادهء گوردولا با هم تصادف کرده‌اند و یک نفر بدجوری زخمی شده است .

دکتر میگفت که مصدوم حالش وخیم تر از آن است که بتوان به بیمارستان حملش کرد لذا به جستجوی محلی برای خواباندن مصدوم پرداختند . تمام همسایه‌ها عقیده داشتند که برای یک مدت موقت هیچ کجا بهتر از خانهء ما برای منزل کردن نیست . مادر گفت که در غیاب شما ما بهیچوجه نمی‌توانیم غریبه‌ای را به خانه بیاوریم ولی من گفتم که شما مطمئنا مخالفی نخواهید کرد .

دانیل می‌گوید .

— البته دخترم . کجا جایش داده‌اید ؟

— طبقهء اول توی اتاق من . من پیش لوئیزا می‌خوابم .

— وضعیت خطرناکه ؟

— دکتر در این باره حرفی نمی‌زند . پرستاری را فرستاده که شب را در اینجا بماند ، اگر چه من پیشنهاد کردم که ترتیب همهء کارها را خودم خواهم داد .

— این شخص اسمش چیست؟ و اهل کجاست؟

— هنوز بیهوش است. باید از خانواده^۱ ثروتمندی باشد چون دکتر میخواست پیشاپیش به مادر پول بدهد.

دانیل میگوید:

— گوش کن، متأسفانه من نمی‌توانم امشب برای کمک بشما به خانه بیایم. مجبورم شب را در لوگارتو بمانم و فردا صبح اول وقت برای انجام یک کار فوری به بلین زونا بروم ولی میدانی که من بشما اعتماد دارم، بنابراین هر کاری را که دکتر میگوید انجام بدهید و البته با خوشرویی.

صبح روز بعد دانیل دوباره به خانه‌اش تلفون میزند که ببیند مرد مصدوم هنوز زنده است یا نه، و چون سیلویا برای خرید از خانه بیرون رفته است، لوئیزا جواب میدهد:

— بیچاره کمی حالش بهتر است. دیشب پرستاری به اینجا آمد ولی سیلویا خوابید. همین الان دکتر وارد شد.

لوئیزا گوشی را به دکتر میدهد. دانیل میگوید:

— دکتر، لطفا خودتان را در خانه^۲ من کاملاً آزاد حس کنید. من واقعا از اینکه در چنین موقعیتی در خانه نیستم متأسفم.

دکتر میگوید:

— میتوانیم بگوئیم که بطور حتم زنده میماند. سرش بدجوری صدمه دیده ولی فعلا میشود گفت که خطر رفع شده است. ترتیبی خواهم داد که تمام مخارج مربوطه به شما پرداخت شود.

دانیل می‌پرسد:

— این شخص کیست؟ کسانش در کجا زندگی می‌کنند؟

دکتر جواب می‌دهد:

— یک مهندس ایتالیائی اهل بولوگنا^۱ است. اسمش اومبرتو استلا^۲

است. شاید اسمش را شنیده باشید. آمده به سویس تا در مورد تولید انرژی برق تحقیق کند.

دانیل می‌گوید:

— هر کس هست خانه و خانواده^۳ من در اختیار شماست.

در بلین زونا دانیل بلافاصله به تکه‌پو می‌افتد. می‌خواهد بفهمد که پلیس در جریان تحقیقاتش در مورد سوء قصد شب قبل تا چه حد پیش رفته است. زیرک تر از آنست که خودش از قضیه حرفی بمیان بیاورد، بهتر می‌بیند که منتظر دیگران بشود لذا به ملاقات وکیلش میرود و برای انجام بعضی تشریفات، که هیچ تعجیلی هم در موردشان نیست، با وی بطرف دادگاه حرکت می‌کند. در خیابان بعد از چند گاهی با دیدن آشنایان می‌ایستد و با آنان به گفتگو می‌پردازد. دو تا روزنامه صبح هم خریده است ولی هیچکدام، حتی یک کلمه هم راجع به حادثه شب گذشته ننوشته‌اند. معلوم میشود که در بلین زونا کسی از جریان خبر ندارد. سرانجام بخودش جرأت می‌دهد و موضوع را با وکیلش در میان می‌گذارد:

— شنیدم دیشب بین ایتالیائی‌ها در بیرون لوکارنو زد و خوردی اتفاق

1- Bo Logena

2- Umberto Stella

افتاده است .

وکیل جواب میدهد :

— چه عرض کنم ، اگر هم چنین چیزی بوده ، اینجا کسی چیزی در مورد آن نمیداند . فکر نمی‌کنم چیز مهمی بوده باشد چون در آنصورت ما حتماً از قضیه مطلع می‌شدیم . روابط فاشیست‌ها و ضد فاشیست‌ها در اینجا خیلی تیره است .

دانیل تا بحال بشدت دلوایس بوده است ولی این جواب آرامش خاطری به او میدهد . شک نمی‌کند که لوکا در تعریف کردن قضا یا بیش از حد اغراق کرده است .

با خودش میگوید . این ایتالیائی‌ها آدمهای خوبی هستند . سخاوتمند ، پرتحرک ، و شجاع ، ولی زیاد حرف میزنند و سپس می‌اندیشد ، همینطور است در غیر اینصورت آگوستینو و گاترینا مجبور میشدند سویس را ترک کنند .

از اینکه بدون جهت شبی را دور از خانه زندگیش بسر آورده و یک روز وقتش را هم بیهوده تلف کرده است دلخور میشود . هنگام برگشت بخانه ، در قطار دهقانان مشغول بحث و گفتگو در بارهٔ حملهٔ روباه به مرغهای ماکادینو^۱ هستند . یک نفرشان میگوید :

— روباه خیلی مکار است . خیلی مکارتر از آدمیزاد با تله‌اش . دیگری میگوید :

— یک جور تله ب بازار آمده . اختراع ایتالیا است .
اولی جواب میدهد :

— هیچ خوب نیست ، فقط سر و صدا زیاد می کند .
دانیل وارد صحبت میشود و میگوید :

— تقریباً همینطور است . فقط صدا دارد همین و بس . به هیچ دردی هم
نمی خورد . کرنایی می کشد که بیا و ببین .

دانیل همینکه به خانه میرسد به قصد دیدن شخص مصدوم به طبقه اول خانه می‌شتابد ولی دخترش سیلویا را جلوی در اتاق می‌بیند که راه را سد کرده است . سیلویا انگشتش را به نشانه سکوت به لبهایش نزدیک می‌کند و آهسته در گوش پدرش می‌گوید :

— سکوت را باید کاملاً رعایت کنیم . دکتر گفته که هیچکس نباید به ملاقات او برود و بهیچ عنوان نباید کاری کرد که باعث به هیجان آمدن او بشود . دانیل ناامید میشود و می‌گوید :

— بنابراین کاری نیست که من بتوانم انجام بدهم .

سیلویا نجوا می‌کند :

— می‌توانید برای جلوگیری از ایجاد سرو صدا پوتین‌هایتان را در بیاورید و بروید پائین .

دانیل پا برهنه از پله‌ها پائین می‌آید و به انباری گوشه باغچه می‌رود .

تیشه‌اش را بر میدارد و به تهیه چوب و تخته برای پرچین باغچه مشغول میشود. آب خوردنکی طول نمی‌کشد که سیلویا با دمپائی دوان دوان خودش را به انباری میرساند.

— پدر مگر به سرتان زده؟ توی خانه یک نفر خوابیده که حالش بشدت وخیم است آنوقت شما اینهمه سر و صدا راه انداخته‌اید؟

دانیل تیشه را بکناری می‌گذارد و پیچ‌پچ کنان می‌پرسد:

— میتوانم اقلاً بیل بزنم؟

سیلویا سر تکان میدهد و دو باره به طبقه اول بر می‌گردد. دانیل

بیلش را بر میدارد و در گوشه باغچه مشغول کندن چاله‌ای میشود. چیزی نمی‌گذرد که دختر بزرگش را زنبیل بدست در حال بیرون رفتن از خانه می‌بیند. بی‌درنگ به خانه بر می‌گردد. کفش‌هایش را در می‌آورد و از پله‌ها بالا میرود. پرستار از اتاق مریض بیرون می‌آید و به او اجازه میدهد که داخل شود و در همین حال می‌گوید:

— ولی فقط برای یک لحظه.

دانیل تنها چیزی که روی تخت باریک سیلویا می‌تواند ببیند کله

بسیار بزرگی است که باند پیچی شده است.

اگر چه چیزی وجود ندارد که خنده‌آور باشد ولی دانیل نمی‌تواند

بیاد آدم برفی نیفتد. آنچه که می‌بیند توپ سفید بزرگی است با سوراخ کوچکی جلوی یکی از چشم‌ها و سوراخ اندک بزرگتری در جلوی دهان همین پرستار در حالیکه راه خروج را نشان میدهد می‌گوید:

— به اندازه کافی ماندید.

دانیل پوتین بدست از پله‌ها به پائین می‌خزد و همینکه به پائین پله‌ها میرسد با سیلویا که تازه مراجعت کرده است روبرو میشود. سیلویا سرزنشگر می‌پرسد:

— کجا بودید؟

دانیل میگوید:

— اینطور باید با پدرت حرف بزنی؟

و به باغچه بر می‌گردد و بیل زدن را از سر می‌گیرد. در این اثنا زنش فیلومنا از خانه بیرون می‌آید تا با او حرف بزند. نزدیک که میرسد با لحن شکایت‌مندی می‌گوید:

— سیلویا هوش و حواسش را کاملاً از دست داده. دیروز تا بحال نه یک لقمه غذا خورده و نه چشم بر هم گذاشته.

دانیل جواب میدهد:

— هوش و حواس واقعی‌اش را پیدا کرده. قلب مهربانی دارد.

مادرش میگوید:

— بیش از حد مهربان.

— بیش از حد مهربان؟ چطور ممکن است کسی قلب بیش از حد مهربانی داشته باشد؟

دانیل از داشتن چنین دختری بسیار خشنود است و هر بار که به تماشای او می‌ایستد نگاهش از غرور و بیم سرشار است. پشت باغچه، پای چینه‌کوتاهی، مقداری گل پامچال روئیده است. سیلویا به باغچه می‌آید و کمی از آنها را برای اتاق مریض می‌چیند. فیلومنا معترضانه می‌گوید:

— ولی او که نمی‌تواند آنها را ببیند . چشم‌هایش باند پیچی شده .
سیلویا می‌گوید :

— ولی مادر ، انسان با چشم بسته هم می‌تواند گلها را ببیند .
دانیل بهترین ساعات روز را به کار در تاکستان روی تپه می‌گذراند .
شامگاه که بخانه بر می‌گردد سراغ مریض را می‌گیرد . سیلویا جواب میدهد
که حال وی بسرعت رو به بهبودی است . پرستار را مرخص کرده‌اند و سیلویا
خودش همه کارها را مرتب می‌کند . دانیل یکی دو بار برای دیدن او به
اتاقش رفته است . جوان آراسته‌ای بنظر می‌رسد .

دانیل فراوان گرفتاری دارد که باید غمشان را بخورد ولی اینهمه
باعث نمی‌شود که او متوجه تغییر سیلویا نشود .

یک شب زنش در حالیکه با لحن کلامش او را ملامت می‌گوید :
— بهترست قدری کمتر به چیزهای دیگر توجه داشته باشی و کمی بیشتر به
دخترت بهردازی .

دانیل جواب میدهد :

— سیلویا دیگر بچه نیست . او فقط دختر حساسی است .
چند وقت است که زنش ازین بابت نگران است و تصمیم گرفته است که درد
دلش را پیش او بازگو کند لذا در جواب شوهرش می‌گوید :
— حساس و بی تجربه .

دانیل بفکر فرو می‌رود . چند لحظه بعد می‌گوید :

— فکر می‌کنی باید با او صحبت کنم ؟

زنش جواب میدهد :

— بله ، و قبل از آنکه خیلی دیر شده باشد .

صبح روز بعد دانیل قرار است برای یکی از دوستانش یک جوال تخم نخود به گما^۱ واقع در وال ورزاسکا^۲ ببرد . موقع رفتن از سیلویا می‌خواهد که او را همراهی کند . کارش در آنجا فقط یک بهانه است و بنا بر این زود تمامش می‌کند و هر چه که دوستانش تعارف می‌کنند که بماند قبول نمی‌کند و در جواب می‌گوید :

— ترجیح می‌دهم که با دخترم پیاده روی کنیم . این روزها کمی پریده رنگ بنظر میرسد . فکر می‌کنم قدری هواخوری حالش را جا بیاورد . مغزش هم باید کمی خستگی در کند .

پدر و دختر بطرف گوردولا^۳ براه می‌افتند . هیچکدام حرفی نمی‌زنند . جاده پیچ و خم‌ش را به سینه دره چسبانده است . پائین ، کف دره ، جریان خروشان آب سر به صخره‌ها می‌کوبد . سیلویا می‌پرسد :

— می‌توانیم از کنار آب حرکت کنیم ؟

دانیل جواب می‌دهد :

— فکر نمی‌کنم .

و چون می‌خواهد مطابق میل دخترش رفتار کند اضافه می‌کند که چون عجله‌ای ندارند می‌توانند امتحان کنند .

باریک راهی به سرازیری نردبان پیدا می‌کنند و سرازیر میشوند . کوره

1- Comma

2- Val Verzasca

راه و پیچ و تاب میخورد و پائین می آید و بالاخره آنها را بکنار رود می رساند. دیوارهای سنگی آماج ضربات امواج کف آلود آب است. نه چندان آنطرفتر، نهر ساکنی درست شده که عجیب آب زلالی دارد، آنقدر زلال که می تواند دانه دانه ریگ های کف رودخانه را مشاهده کرد. تا اینجا بین پدر و دختر فقط جملات کوتاهی گفت و شنود شده است و این بیش از هر چیز، دانیل را بفکر تغییر بزرگی که در دخترش سیلویا بوجود آمده است، می اندازد. بالاخره سیلویا بحرف می آید. به نواری از سنگریزه به پهنای یک پا در کف آب اشاره می کند و می گوید:

— چه شن های قشنگی.

پدرش توضیح میدهد:

— اینها تخم ماهی است. اواخر سپتامبر که میشود قزل آلاها قسمت های پائین رودخانه را رها می کنند و بسمت سرچشمه می روند. ماده ها دنبال نقاط پرریگ و محفوظ می گردند تا در آنجا تخم بریزند. بعد از آنکه جای مناسبی پیدا کردند. بادشان بین سنگریزه ها جا باز می کنند و سپس تخم می گذارند. تخم ها هم به سنگریزه ها می چسبند و به این ترتیب کاملاً در امان هستند.

— پس اینطوری است که قزل آلا بوجود میاد؟

— تخم ها فقط بوسیله ماهی های نر، و آنهم بعداً، بارور میشوند. نرها مسیر ماده ها را دنبال می کنند و روی شن هایی که در میان آنها تخم ریزی شده مایع غلیظ شیرماندی می ریزند. چند روز بعد شکستن تخم ها شروع میشود.

سیلویا غرق در حیرت ، به باریکهء شنی ، جایی که این تحول شگفت‌انگیز در آن اتفاق می‌افتد خیره شده است و بعد از چند لحظه می‌گوید :

— چه سادگی زیبایی .

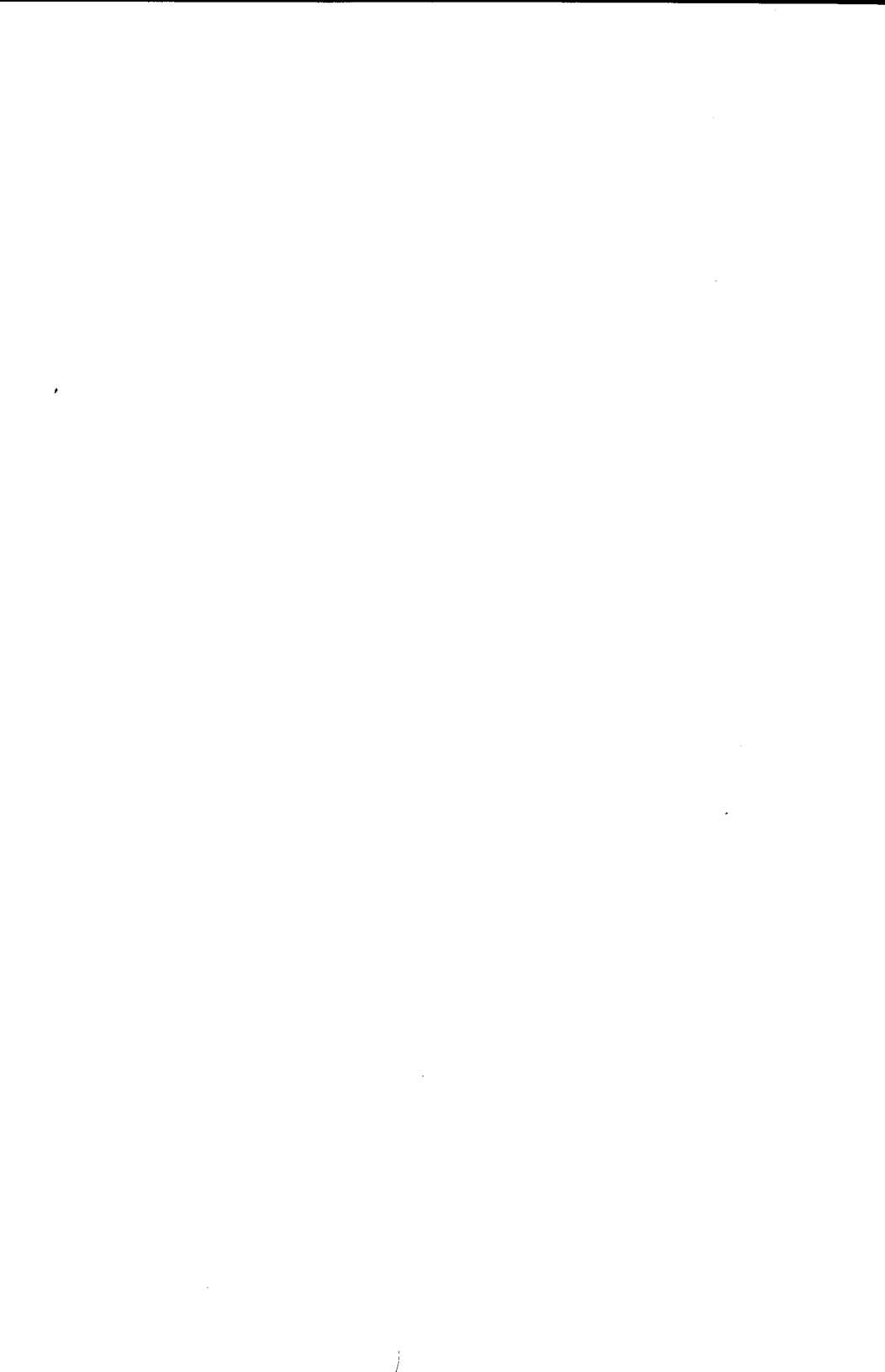
— دختر عزیزم ، ماهی‌ها که به کلیسا نمیروند .
در تمام مدت بازگشت بخانه ، تنها همین جملات بین آنها رد و بدل میشود . در خانه زن دانیل می‌پرسد :

— باهاش حرف زدی ؟

— آره

— خوب ؟

— هیچی .



یک روز برای اولین بار مهندس از اتاقش بیرون آمده بباغ داخل
میشود و روی صندلی لم میدهد .

کاترینا و دانیل به اتفاق هم از گوردولا مراجعت می کنند . مهندس
صدا می زند :

— سینیوریتا سیلويا .

کاترینا صدای مهندس را که می شنود سر جای خودش میخکوب میشود .
سپس از درز پرچین که باغ را از جاده جدا می کند نگاهی بداخل باغ
می اندازد . سرپایش به لرزه می افتد و هراسان می گوید :

— سینیور دانیل ، سینیور دانیل ، این مرد همان جاسوسی است که راجع به
به او با شما صحبت کردم !

دانیل فریاد می زند :

— تو دیوانه ای !

سپس برایش توضیح میدهد که چگونه در غیاب او آن مرد را به خانه اش آورده اند .

گاترینا دو باره بطرف پرچین می رود . این بار با دقت بیشتری مریض را که مشغول حرف زدن و سر بسر گذاشتن با سلویا است و رانداز می کند . سپس می گوید :

— شکی ندارم که خودشه . قبل از اینکه او مرا ببیند باید از اینجا بروم .
دانیل که رنگ بصورت ندارد میگوید :

— خیلی خوب ، به آگوستینو بگو فردا همین موقع سری به اینجا بزند .
البته کاری می کنم که این شخص متوجه نشود .

اندکی بعد سلویا بطرف پدرش می آید و با او بصحبت می ایستد .
— مریضمان حالش خیلی بهتر است . خیلی خوب میشود اگر بعضی وقتها گپی با او بزنید . خواهید دید که بخت و اقبال چه آدم نازنینی را به خانه تان آورده است .

دانیل در حالیکه سعی دارد احساساتش را پنهان کند جواب میدهد :
— حتما دخترم . اتفاقا من علاقمندم که با او کمی صحبت کنم . می توانیم ناهار را دور هم بخوریم .

سر ناهار وضع برای دانیل غیر قابل تحمل است . نمی تواند ببیند این مرد بین دو دخترش نشسته است . به بهانه سردرد عذر میخواهد و خارج میشود . کمی بعد سایرین نیز بیرون می آیند و در باغ به او ملحق میشوند .

مهندس مصلحتی از میزبانش سؤال می کند :

— شما اخبار روزنامه‌ها را می‌خوانید؟ هفته‌هاست که من رنگ روزنامه را هم ندیده‌ام .

د/نیل جواب میدهد :

— هر روز فاجعه‌ای و یا چیزی شبیه آن . روز گذشته در فرانسه صدها نفر در حادثه قطار کشته شده‌اند .

مهندس گفته د/نیل را ادامه میدهد :

— هر روز حادثه‌ای فجیع اتفاق می‌افتد ولی بسیار از آن فجیع‌تر ، راهی است که انسان برای رسیدن به سرنوشت در پیش دارد . همین آدم‌هائی را که در حادثه دیروز کشته شده‌اند در نظر بگیرید . همه جور آدمی بینشان بوده است . محصل ، دهقان ، تاجر ، افسر ، پزشک ، طراح مد ، وکیل همه در یک قطار . همه در یک قطار بوده‌اند و در عین حال در یک قطار نبوده‌اند . هر کس در اندیشه‌ای بوده است . دهقانان بفکر قیمت محصولات وکلا در اندیشه نشان لژیون دونور ، افسران در فکر پیدا کردن عروس ثروتمند ، پزشکان در کشمکش با دهمدار دهشان ، و محصل‌ها در خیال خوش کراواتی که تازه خریده بوده‌اند . بنابراین هر کدام از آنها در قطار مخصوص خودش سیر و سفر می‌کرده است .

از نظر جریان زندگی هر کس در قطار مخصوص خودش سفر می‌کند ولی ناگهان همه با هم در یک قطار گذاشته میشوند ، قطار مرگ . کراوات محصلین زیر پای دهقانان می‌ماند ، شمشیر افسران به سینه تاجرها فرو می‌رود ، مدل‌های تازه طراح در میان شعله و دود ناپدید میشود . همه‌شان در یک قطار بوده‌اند بدون آنکه خود بدانند .

دانیل می گوید :

— مرگ میان مسافران تساوی ایجاد کرده بود ولی متصدیان راه آهن سرعت آن را بهم زده اند .

آنها جنازه هایی را که پالتوشان از پوست خز بوده جدا از دیگران خوابانده اند .
سیلویا می پرسد :

— با این حساب مردم محکومند که حتی پس از مرگ هم دشمن همدیگر باشند؟
مریض جواب میدهد :

— میان طبیعت بشر و سرنوشت او آنچه که جامعه از او می سازد ورطه هولناکی وجود دارد . در تمام مدتی که من با مرگ دست یگریبان بودم به این موضوع فکر می کردم . هرکدام از ما در قطار مخصوص خودش سفر می کند و در عین حال قطار همه مان روی یک خط در حال حرکت است .
دانیل می گوید :

— اجتماع امروز سراسر بر پایه فراق و تضاد بین انسانها بنا شده است . اکثریت عظیمی از بشریت ، دسترسی به آنچه که محصول دسترنج خودش است ندارد . هنوز محصولی را که تولید نکرده از دستهایش خارج نشده که دیگر صاحبش نیست . دشمنش آن را تصاحب کرده است . تولید دشمن مولد شده است . از اشیاء بی جان بت هایی درست شده که بشر باید در مقابلشان سر فرود آورد .

سیلویا می پرسد :

— همیشه باید اینطور باشد؟

مریض جواب میدهد :

— وقتی که من جوان بودم ، آرزوی جامعه‌ای داشتم سوای آنچه که فعلا در آن زندگی می‌کنیم

دانیل بر می‌خیزد و بسراغ بیل زنی در باغچه میرود . بهار نزدیک است و کارهای زیادی دارند که باید انجام بدهند . بر افروخته و خشمگین بیلش را در دل زمین می‌نشانند . با پای راستش روی شانه بیل می‌ایستد و تمام وزن خودش را به آن تحمیل می‌کند سپس خاک را در کناری خالی می‌کند . پشت سر او فیلومنا با شن کش خاکها را پهن می‌کند . بوی خوش خاک مرطوب فضای باغچه را انباشته کرده است . دانه های درشت عرق بچهره افسرده و رنج دیده دانیل نشسته است .

مرد مصدوم تا غروب در باغ پله می‌دهد . تا وقتی که اولین ستاره بر فراز مونته سه نری ^۱ ظاهر میشود . وی با صدای آرامی به اهل بیت دانیل که در اطاقش نشسته اند می‌گوید :

— سالهای آژگار است که به آسمان نگاه نکرده‌ام .

سیلویا دور میشود و بعد از چند لحظه در حالیکه کتابی در دست دارد بر می‌گردد و می‌گوید :

— شما مرا بیاد واقعه‌ای که در جلد اول جنگ و صلح تولستوی نقل شده است انداختید . شاهزاده آندره در نبردی که در سال ۱۸۵۵ بین روسیه و فرانسه روی داد زخم بر داشت و اینست آنچه که تولستوی در باره او نقل می‌کند " . . . سپس بار دیگر چشمانش را گشود ، به این امید که دریا بد

سرانجام مبارزهٔ مرد توپچی و دو سرباز فرانسوی بکجا کشیده است. آیا توپچی موقرمز بهلاکت رسیده؟ و توپها آیا به غنیمت رفتماند؟ ابرهای خاکستری بر فراز آسمان به آرامی شنا می‌کردند. آسمان گرفته بود ولی با این وجود بی نهایت بلند بنظر میرسید. شاهزاده آندره با خود گفت، چه آرامش با شکوه و چه سکوت پر عظیمی. و چقدر برخلاف آن، این نبرد، این هیاهو و این غوغا. این تودهٔ آرام شاور بر پهنهٔ بیکران آسمان بلند را با جدال توپچی و فرانسوی، که با چهره‌های برافروخته و نومید از حیات، فقط بخاطر اجرای اوامر فرماندهان شان می‌جنگند، کاری نیست. فرماندهانی که سربار هستند و فقط دستی از دور بر آتش جنگ دراز کرده‌اند.

مرا چه بوده که تا بحال نظری به آسمان نداشته‌ام؟ و چقدر سعادتمندم اکنون، که چنین فرصتی در اختیار دارم. همه چیز بیهوده، تو خالی و غیر حقیقی است، مگر بی نهایت آسمان. از آن که بگذریم هیچ چیز دیگری نیست، هیچ چیز. ولی خود آسمان هم وجود ندارد. بجز صلح، بغیر از آرامش، هیچ چیز دیگر نیست... و سپاس پروردگار را بخاطر آن."

مهتاب به بلندی آمده و بر پهنهٔ وسیع درهٔ ماگادینو نور می‌افشاند.

لوئیزا می‌گوید:

— ماه هم مثل ما چشم و دفاع دارد.

سیلویا آموزگار مابانه به خواهر کوچکترش می‌گوید:

— اینها که می‌بینی کوه و دریا است.

مهندس می‌گوید:

— اگر الان ساکنین ماه هم به پائین نگاه کنند، شک نیست که در نظر آنها

زمین هم همین شکل را دارد . راستی از آن بالا شهرهای بزرگ چطور بنظر می آیند ؟ حتما / ایتالیا مثل یک گاما و سویس بشکل یک نقطه است .

لوئیزا می گوید :

- موسولینی از آن بالاها چه شکلی است ؟

دانیل اضافه می کند :

- و یا موتا ؟

همگی می خندند .



روز بعد آگوستینو به خانه دانیل می آید . دانیل او را از دری که مستقیماً ، بدون گذشتن از باغ ، به خانه باز میشود بداخل هدایت می کند . در باغ مهندس سینه کش آفتاب دراز کشیده است . دو مرد به اتاق لوئیزا در طبقه بالا میروند . آگوستینو بدون آنکه دیده شود از لای پرده نگاهی به جاسوس می اندازد و سپس زیر لب می گوید :

— خودشه .

و در حالیکه دستهایش را بهم می ساید اضافه می کند :

— این دفعه دیگر نمی تواند از چنگمان فرار کند .

دانیل با لحنی که باعث یکه خوردن آگوستینو می شود می گوید :

— حتما شوخی می کنی .

آگوستینو می گوید :

— روباه بدام افتاده . میخواهی بگذاری فرار کند ؟ یک نفر از آنهاپی که

رفقای ما را در زندانها و در جزایر تبعیدی‌ها بقتل می‌رسانند بالاخره
 بچنگمان افتاده ، بدون آنکه برایش زحمتی کشیده باشیم ، و آنوقت بگذاریم
 برود؟

از صدای آگوستینو خشم و غضب می‌بارد . دانیل با نرمی جواب می‌دهد :
 - او در خانه من و مهمان من است .

آگوستینو می‌گوید :

- او یک جاسوس است .

دانیل با همان نرمی جواب می‌دهد :

- جاسوس بود ، ولی حالا مهمان من است . او در حالیکه با مرگ دست -
 بگریبان بوده به اینجا پناه آورده و در خانه من زندگیش را باز یافته ...
 آگوستینو باورش نمیشود که این حرفها را از دهان دانیل می‌شنود . می‌گوید :
 - من نمی‌فهمم اینهمه تردید برای چیست ؟ تو خودت خوب میدانی که
 فاشیست‌ها چطور با ما رفتار می‌کنند . آنها هرگز چنین تردیدهای اخلاقی
 را برسمیت نمی‌شناسند .

دانیل جواب می‌دهد :

- میدانم ، و بهمین دلیل است که فاشیست نیستم .

آگوستینو می‌گوید :

- بخاطر همین اخلاقیات بود که شکست خوردیم .

- و بخاطر همانها پیروز خواهیم شد .

در مقابل این سرسختی ، آگوستینو ساکت ، فقط سرتکان می‌دهد . سپس
 می‌گوید :

— چند وقت دیگر اینجا میماند؟

— شاید یک هفته دیگر. هنوز خیلی ضعیف است.

آگوستینو میگوید:

— بنابراین پیش از آنکه بتواند از چنگمان فرار کند باز هم فرصت خواهیم داشت که در این مورد صحبت کنیم.

دانیل تصمیم میگیرد. که با خانواده اش در این مورد حرفی نزند. نمیخواهد ناراحتشان کند و نیز مواظب است که مهمانش نیز متوجه چیزی نشود. یکی از خواهر زنهایش وضع حمل کرده است و دانیل قصد دارد به اتفاق زنش و سیلويا بدیدن او بروند. لوئیزا برای مراقبت از مریض در خانه میماند.

دخترک به مهندس قلابی میگوید:

— هفته هاست که شما اینجا هستید ولی هنوز خانه ما را درست ندیده اید. — علتش اینست که من تمام این مدت را در بستر بوده ام.

لوئیزا همه جا را به او نشان میدهد. از جمله انباری را که محل نگهداری پیاز و میوه و سیب زمینی و وسایل باغبانی است و نیز اتاق خودش را در طبقه اول عمارت که حالا او و سیلويا در آن می خوابند. روی دیوار، عکس قاب گرفته ای که با دو گل میخک کاغذی تزئین شده است. نظر مهندس را جلب می کند. می پرسد:

— این مرد کیست؟

— ماتئوتی.

مهندس در حالیکه روی یک صندلی می نشیند میگوید:

— ماتئوتی کیست؟

— او به دفاع از زحمتکشان برخاست و بهمین خاطر موسولینی او را کشت.

— تو ضد فاشیست هستی؟

— البته

— سیلویا هم؟

— او از من بیشتر.

— و پدرتان؟

— او بیشتر از من و سیلویا... ولی او حرف نمی‌زند، عمل می‌کند.

سپس لوئیزا/ او را به طبقهٔ دوم می‌برد.

— این اتاق مال پدر و مادرم است.

— آن اتاق چی؟

— کسی حق ندارد وارد آن بشود. پدرم قدغن کرده. او کاغذهایش را

در آنجا نگهداری می‌کند و دوست ندارد کسی نظم آنها را بهم بزند.

لوئیزا/ و مهندس بباغچه بر می‌گردند. مهندس بعد از آنکه نیم ساعتی

در باغ قدم می‌زند، تصمیمش را می‌گیرد و به ساختمان، پیش لوئیزا/

می‌رود و می‌گوید:

— ممکن است خواهش کنم یک تلگرام برای من مخابره کنی؟

سپس پول و پیغام را به دخترک می‌دهد و می‌گوید که خیال دارد مستقیماً به

رختخواب برگردد.

روز بعد سیلویا صبحانه مهندس را بالا می برد ولی جوابی از درون اتاق نمی آید . در قفل است . مثل روز روشن است که اتفاقی افتاده . سیلویا بنای داد و فریاد را می گذارد . همه اهل خانه به طبقه بالا هجوم می آورند . دانیل در اتاق را می شکند ولی اتاق خالی است . وضع رختخواب نشان می دهد که کسی روی آن خوابیده بوده است . از چمدان ها هم اثری نیست .

سیلویا فریاد می زند :

- رفته !

لوئیزا اضافه می کند :

- بی آنکه خدا حافظی بکند .

فیلمونا در حالیکه رختخواب را نشان می گوید :

- باید دیشب رفته باشد .

دانیل با دو خیز خودش را به طبقه دوم می‌رساند . دیوانه‌وار می‌غرد . زن‌ها صدای نعره‌هایش را می‌شنوند .

طوفانی در درونش بها شده است . فریاد می‌زند :

— دزد ! رذل ! خائن ! تمام کاغذهایم را برده .

زن‌ها به طبقه دوم می‌شتابند . وضع اتاق درهم ریخته است . کتوها کف اتاق خالی شده اند . در این گیرودار آگوستینو از راه می‌رسد . هنوز چیزی نمیداند و بر افروخته و رنگ پریده است .

دانیل به او می‌گوید :

— جاسوس دیشب زده بچاک . بیشتر کاغذهای مرا هم با خودش برده . از جمله مدارک مربوط به عبور از مرز را . باید کسانی را که ممکن است پایشان بمیان کشیده شود با خبر کنیم . یک لحظه هم نباید وقت را تلف کرد . آگوستینو می‌گوید .

— امروز صبح بیست کارگر در لوئینو^۱ دستگیر شده‌اند . همه‌شان افرادی بوده‌اند که روزها برای کار به سویس می‌آمدند و شب به خانه‌هایشان در ایتالیا بر می‌گشتند .

سیلویا ، مات و مبہوت ، چنانکه گویی قسمتی از نمایانم‌های را اجرا می‌کند ، به پدرش و آگوستینو زل زده است ، عاقبت حق و حق‌کنان می‌گوید :

— نه ! نه ! این حقیقت ندارد . شما دارید شوخی می‌کنید ! آگوستینو ، بخاطر خدا بگو که حقیقت ندارد .

دانیل خشم و ناراحتیش فروکش کرده است — می‌گوید :

— باید دید چطور می‌توانیم آنها را که هنوز بدام نیفتاده‌اند نجات

بدهیم .

سپس او و آگوستینو با عجله بیرون می‌زنند .

شب تا دیر وقت دانیل بخانه باز نمی‌گردد . فیلومنا و لوئیزا کنل بخاری نشسته‌اند . سیلویا نیز در تاریکی آشپزخانه روی جعبه‌ای چمباتمه زده است . دانیل جلو در آشپزخانه می‌ایستد و می‌گوید :

— امروز صبح افرادی که مخفیانه کتاب وارد می‌کردند دستگیر شده‌اند . ظهر هم به یکی از مخفیگاه‌های کتاب حمله شده ، پلیس هم به خانه‌^۱ گاترینا ریخته است . بنظر می‌رسد که آگوستینو هم دستگیر شده باشد .

شکی نیست که از سویس اخراج میشود . پلیس هنوز اینجا نیامده ؟
فیلومنا می‌گوید :

— نه .

دانیل در آستانه^۲ در بزمین می‌نشیند .

شب فرا میرسد و ستاره‌ها سینه^۳ آسمان را میدرند . خروس نوبت اول را میخواند ولی کسی هوای خواب نمی‌کند . هیچکس نیست که بخواهد پایش را به طبقه اول ، که تا دیروز در اشغال مهندس بود ، بگذارد .

آوای خروس برای دومین بار آرامش شب را بهم میزند . ولی اهل خانه عزا گرفته‌اند . فیلومنا و لوئیزا از کنار بخاری تکان نمی‌خورند . سیلویا نیز روی جعبه در تاریکی پشت آشپزخانه بی حرکت بر جای میماند و دانیل روی زمین در آستانه^۴ در . گویی کسی از دنیا رفته و حاضرین بر بالینش به شب زنده داری نشسته‌اند . خروسخوان سوم هم تمام میشود . ناگاه زوزه^۵ خراشنده^۶ جانوری پنجه به رخسار شب می‌کشد . به آوای سگی میماند

که درد وحشتناکی دچارش است . بدن بال آن قات قات وحشت زده و بی امان
مرغها جنجالی بپا می کند . د/نیل مثل فنر از جا می پرد و بسمت مرغدانی
خیز بر میدارد . روباهی را می بیند که پنجه اش در تله گیر کرده و با پشت
قوز کرده ، سعی دارد بکمک سه پای دیگر خودش را خلاص کند . چشمش که
به د/نیل می افتد با اینکه گرفتار زنجیر تله است دیوارنه وار به جست و خیز
می افتد . د/نیل نعره می زند :

— بالاخره !

تبری را که در کنار لانه مرغها افتاده است بر میدارد و آنچنان بر
حیوان فرود می آورد که گویی می خواهد بلوطی را بیندازد . ضربات تبر به
فرق سر و پشت و شکم و پاها ی حیوان فرود می آیند . لاشه خونین و قطعه
قطعه جانور به کومه ای از گوشت و خون تبدیل شده است ولی تبر همچنان
بالا میرود و فرود می آید .

پایان

از :

"ITALIAN STORIES OF TODAY"

Edited by: John Lehmann 1959

Faber and 24 Russell square London

England.